

آرزو دارد او به «راه راست» برود و «آینده درستی» برای خود انتخاب کند. به عقیده مادر بزرگ، شاهکار مطلق هنری نامه‌های مادام دوسوینیه (۱۶۹۶-۱۶۲۶، ر. ک. طرف خانه سوان، یادداشت شماره ۱۲) است که در صفحات آن زندگی و اثر هنری با هم درآمیخته‌اند. آیا زندگی برای ساختن اثر هنری است یا اثر هنری برای بیان زندگی؟ مادام دوسوینیه این توانایی را دارد که در هر موردی، در هر وضعیتی، کلمه مناسب با آن مورد و وضعیت را بیان کند، کلمه‌ای که از آن درست‌تر و بجاتر نمی‌توان یافت. از همین روست که اغلب از او نقل قول می‌شود و گفته‌هایش، بیرون از متن طبیعی زمان و مکان خود، برای توصیف یا تبیین موقعیت‌هایی اکنونی به کار می‌رود: بدین گونه، خواننده خاصیت عام و همه‌شمول گفته‌ای را که در اصل کاملاً خصوصی بوده است می‌شناسد، خاصیتی که یکی از ویژگیهای اثر هنری است. اما کسی که مفهوم دقیق‌تری از جنبه هنری نامه‌های مارکیز دوسوینیه را برای راوی فاش می‌کند آقای دوشارلوس است که شخصیتی در نقطه مقابل شخصیت مادر بزرگ دارد. شارلوس در نامه‌هایی که مادام دوسوینیه برای دخترش نوشته است اثری ضمنی از گرایش عاشقانه می‌بیند که بر رابطه عاطفی ساده مادر و دختر ژرفایی تازه می‌افزاید و احساسهای بیان‌شده در نامه‌ها را تا حد احساسهایی هنری و خلاقانه بالا می‌برد. به عقیده شارلوس، محبت مادام دوسوینیه به دخترش بیشتر به عواطف قهرمانان راسین شبیه است تا به مهر کاملاً معمولی لاشام‌مله به فرزندش<sup>۵</sup>. بعدها، در جستجو نظم غیرمنتظره‌ای که در اثر مادام دوسوینیه در یادآوری چیزها وجود دارد کشف خواهد شد، نظمی که یک شرط بنیادی شاهکارهای هنری است و نزد او، مثلاً، در توصیف معلول پیش از علت نمود می‌یابد، یعنی همان شیوه‌ای که داستایفسکی به کار می‌برد. ماجرای کشف و درک عمق اثر مادام دوسوینیه

<sup>۵</sup> ماری دمار، معروف به لاشام‌مله La champmeslé هنر پیشه تئاتر (۱۶۹۸-۱۶۴۲) معشوقه راسین بود.

از طریق جستجو، شاهد گویایی بر یکی از ویژگی‌های عمده پروست و اثر اوست که با گذشت زمان هرچه بیشتر شناخته می‌شود و بر نوآوری، شهامت، تیزبینی، و آینده‌نگری او تأکید می‌گذارد: این که، پروست، از جمله در نقد ادبی استادی کم نظیر است.

اما درباره برگوت، آن واسطه ضروری که در تئاتر میان هنرمند و مخاطبش فاصله می‌گذارد، وجود ندارد. مانعی که آقای دونورپوا در صفحات آغازین کتاب حاضر میان مارسل و برگوت قرار می‌دهد مانعی موقتی است، و ندای پیامبرانه برگوت بی‌اعتنا به آن سرانجام به راوی می‌رسد. چه اهمیتی دارد که پروست برای ساختن شخصیت نویسنده از آناتول فرانس الگو برداشته باشد یا نه (اغلب گفته می‌شود که برگوت عمدتاً بر اساس شخصیت آناتول فرانس، با مایه‌هایی از شخصیت ارنست رنان، هانری برگسون، پل بورژ و البته خود پروست، ساخته شده است). مهم این است که راوی، به عنوان کسی که در آینده نویسنده خواهد شد، نخست از طریق رابطه غیرمستقیم با برگوت (از طریق نورپوا، و ژیلبرت سوان، واسطه واسطه) و سپس در رابطه مستقیم با او، به برخی از اساسی‌ترین اکتشافهای خود دست یافته باشد، از جمله این ضرورت مطلق که نویسنده لحن و صدای ویژه خود را پیدا کند، کاری که نویسنده جوان معمولاً پس از رهایی از افسون نویسندگان دیگری که بر او تأثیر می‌گذارند می‌کند و خود پروست نیز، با آگاهی کامل، پس از یک دوره کوتاه تقلید و ادابازی ادبی به آن رسید، دوره‌ای که کتاب *Pastiches et Mélanges* یادگار آن است. «آن تفاوت سبک از آنجا می‌آید که «برگوت»، پیش از هرچیز عنصری ارجمند و راستین بود که در دل هرچیز نهفته بود، و نویسنده بزرگ آن را به یاری نبوغ خود بیرون می‌کشید، و هدف خنیاگر مهربان همین بود و نه این که چیزی برگوتی بنویسد.» اکنون دیگر پروست می‌داند که نبوغ نویسنده، پیش از هرچیز در قدرت بازتابانیدن اوست. و همه عمق و گستره این کشف در دیدار راوی با الستیر آشکار می‌شود، در آشوبی که بر مارسل، در برابر سه درخت اودیمنیل چیره می‌شود، هنگامی که،

به گفته خود او «پس از آن که ذهنم میان لحظه حال و سالی در گذشته‌های دوردست نوسان کرد، حومه‌های بلبک متزلزل شد و با خود گفتم که شاید همه آن گردش خیالی بود... و آن سه درخت پیر، واقعیتی که با سربرافراشتن از روی کتابی که در حال خواندن آنیم، باز می‌یابیم...»

بیگمان، توصیف این سه درخت، قطعه‌ای با سبکی اندک تکلف‌آمیز که بعدها در طول کتاب هرچه نادرتر خواهد شد، برای نشان دادن نیروی بازتاباننده اثر هنری آورده شده است و با توجه به آنچه بعدها در این باره خواهد آمد تا اندازه‌ای ناشیانه می‌نماید. اما مارسل جوان از این صفحات با نیرویی سربرمی‌آورد که برای ارائه زیبایی‌شناسی ویژه او ضروری است: آن حس عرفانی که اندیشه زیبایی در او برمی‌انگیزد همان خاطره میهنی از دست‌رفته است.

راوی می‌گوید که از خارق‌العاده هیچ چیز غایی پدید نمی‌آید و اصولاً خارق‌العاده وجود ندارد. او نیز، همانند الستیر، رموز زیبایی را در درون خویشتن می‌یابد. به همان گونه که «عقل را نمی‌توان از دیگری گرفت. باید خودمان، پس از گذشتن از مسیری که هیچ کس دیگر نمی‌تواند به جای ما پیماید، به کشف آن برسیم.»

و بدین گونه است که هنرمند، برای رسیدن به خویشتن، باید از افتادن به دام اسطوره‌پرستی پرهیزد. هرچند که «نویسندگان بزرگ کتابهای قدما را بیشتر می‌پسندند» (علیه سنت بوو)؛ بهتر است آنچه را که دوست می‌داریم فراموش کنیم، به همان گونه که در عشق باید سرانجام معشوق را فدا کرد. در چشم هنرمند، ساده‌ترین موضوعات نیز اهمیت دارند. الستیر به مارسل می‌آموزد که در آشناترین و پیش‌پاافتاده‌ترین چیزها هم می‌توان «حالتی شاعرانه» یافت. «... می‌کوشیدم زیبایی را در چیزها و جاهایی بیابم که هرگز تصور نکرده بودم آنجا یافت شود، در چیزهایی از همه عادی‌تر، در زندگی ژرف طبیعت بیجان».

فراتر از درس الستیر، پروست درس شاردن، استاد بزرگ نقاشی زندگی

هرروزه و چیزهای ساده (۱۷۷۹-۱۶۹۹)، و از آن نیز بیشتر، درس ورمیر را مرور کرد، نقاشی که پروست او را آفریننده زیباترین تابلو جهان (چشم انداز دلفت، موزه لاهه) می‌دانست. و آن درس، که در آثار واقع‌گرای شاردن و در بالبداهگی خیره‌کننده این تابلو ورمیر دیده می‌شود این است که هنرمند جان اشیاء را تا حد جان انسان تعالی می‌دهد. نتیجه‌گیری این درس بزرگ، که اصل بنیادی درک مفهوم هنرهاست، بسیار بدیهی است: زندگی گنگ و اسرارآمیز چیزها در نهایت ما را به ژرف‌ترین جای درون خودمان می‌برد؛ از طریق جزء محدود فردی، به شناخت بینهایت می‌رسیم.

نباید بخشی جزئی از واقعیت را خودسرانه انتخاب و جدا کرد. در نزدیکی کلیسای بلبک، عناصر نامتجانس امروزی نیز جا و مفهوم ویژه خودشان را دارند. مسابقه‌های قایقرانی، مراسم ورزشی نیز زیبا هستند، و «با همه سادگی چیزهای دریایی»، از دیدگاه الستیر می‌توان شکوه زیبایی یک تابلو کارپاچویا ورونزه را در آنها نیز دید.

یک بار دیگر، ارتباط هنر و عشق امکان می‌دهد ماجرای شگرف سیر درونی اندیشه خلاق را نزد «مارسل» بهتر دریابیم. هم عشق و هم هنر از قانون تکرار پیروی می‌کنند. به همان‌گونه که «میان زنانی که دوست می‌داریم نوعی شباهت وجود دارد»، برخی تکرارهای همیشگی، یا به عبارت بهتر سلسله‌ای از تشبیهات در همه آثار الستیر دیده می‌شود. «همین مقایسه ضمنی، که به گونه‌ای نخستگی ناپذیر در یک تابلو واحد تکرار می‌شد، آن وحدت نیرومند و چندگونه را در اثرش برقرار می‌کرد.»

بدین‌گونه، در فراسوی واریاسیون‌های درخشانی از تصویرهای شناخته‌شده شادکامی، کتاب به مضمون اصلی خویش می‌پردازد. برگوت، و پس از او الستیر، به راوی می‌آموزند که تجربه زندگی تغییر نمی‌کند، و تنها و تنها هنر می‌تواند جهان دیگری را به روی آدمی بگشاید. بازیگران اصلی دوشیزگان شکوفا، بس بیشتر از دختران جوان کناره دریا، برگوت و الستیرند که می‌دانیم در طرح‌های اولیه جستجو در هم ادغام شده بودند. یک رابطه

دیالکتیک واقعی میان نقاش و نویسنده در ژرفاهای کتاب دوم جستجو جریان دارد. بر این رابطه می‌توان یاد و نتوی موسیقیدان را نیز افزود، زیرا جمله برگوت، به دلیل کوشش همیشگی‌اش در جهت رسیدن به هماهنگی موسیقایی، همواره به موسیقی گرایش دارد. با توجه به قطعه‌های پروست درباره دریا، یا درختان اودیمنیل، شاید بتوان گفت که سبک پروست نیز، با ریزه کاری‌های زیبایش، با پرداخت‌هایی که به زودی آنها را بیش از اندازه زیبا خواهند دانست، از همان زیبایی‌شناسی برگوتی پیروی می‌کند. موسیقی لطیفی که با باوری ساده لوحانه و تا اندازه‌ای نوجوانانه آغاز می‌شود و به دوباره‌سازی اعجاب‌آور جهان می‌رسد. بدین گونه، هنگام مرگ برگوت در یکی از کتابهای آینده جستجو، نویسنده به همه آنچه آثارش آنها را کم خواهد داشت پی می‌برد: در برابر تابلو چشم انداز دلفت، همان اثر ورمیر که پروست آن را سخت دوست می‌داشت، برگوت به فاصله‌ای پی می‌برد که میان آثار لطیف خود او و اثر نیرومند و پروقار نقاش هلندی وجود دارد: «یک تکه دیوار زرد» چشم انداز به تنهایی همه راز «پرداخت استادانه» بی‌همانند و تقلیدناشدنی ورمیر را در خود نهفته دارد. در دختران شکوفا، مارسل این احساس را به خواننده می‌دهد که گهگاه به بازی ادبی مورد علاقه‌اش در گذشته‌ها، یعنی تقلید سبک دیگران، می‌پردازد؛ به ویژه، هر بار که تسلیم هیجانی می‌شود که او را به توصیف صحنه‌ای یا چیزی می‌کشاند، به نظر می‌رسد که از سبک برگوت، نویسنده اسطوره‌ای، تقلید می‌کند که البته هیچکدام ما هیچ چیز از او نخوانده‌ایم. اما پروست می‌داند که باید در جهتی غیر از آن توازن زیبای برگوتی گام بردارد. پروست نمی‌تواند اثر خود را آن ترکیب شگرف هنر و زندگی کند که نامه‌های مادام دوسوینیه، نویسنده بیرون از هرگونه طبقه‌بندی و حتی شاید بیرون از ادبیات، نمونه عالی آن است. پروست در درون ادبیات، و ندانسته به سوی بلندترین اوجهای آن، گام می‌زند. و برای کسی چون او آن توازن برگوتی کافی نیست. او باید پیش از هر چیز بت‌های خود را بسوزاند یا دستکم فراموش کند. این بت‌ها هنوز

نیرومندند، اما نقششان فقط این است که به او بگویند برای هنرمند اصیل تنها یک قلمرو هست و آن قلمرو خود اوست، و همه فرهنگ جهان باید در برابر فوران مقاومت ناپذیر آفرینش یک اثر یگانه و ماندگار محو شود.

چکیده مفهوم جستجو، همه آنچه پروست در نزدیک به چهار هزار صفحه اثر خود، در این هزارتوی زمانی و مکانی، با کوششی خستگی ناپذیر در راهش می‌کاود و می‌پوید همین اصالت و ماندگاری اثر هنری است، و رسیدن به جایگاه یگانه‌ای در فراسوی مرگ، که در آن، شادمانی پیروزی بر مرگ با اندوهی می‌آمیزد که شاید همزاد زندگی است، یا شاید خود جوهره زندگی است، و هیچ اثر ماندگاری را نمی‌توان یافت که از آن اثر نداشته باشد: «الستیر را فروتن پنداشته بودم، اما فهمیدم که اشتباه می‌کنم چون یک بار که در یک جمله سپاسگزاری کلمه «افتخار» را به زبان آوردم، دیدم که چهره‌اش غمین شد. کسانی، مانند الستیر، که آثار خود را ماندگار می‌دانند، عادت می‌کنند آنها را در زمانی در نظر آورند که خودشان دیگر خاک شده‌اند. و بدین گونه، از اندیشه افتخار، که آنان را به فکر پایان می‌اندازد، غمین می‌شوند. چون اندیشه افتخار از اندیشه مرگ جداشدنی است.»

برنار رافالی

از دیباچه در سایه دوشیزگان شکوفا

(انتشارات روبر لافون، پاریس، ۱۹۸۷)

با افزوده‌هایی از مقاله م. بونجووانی برتینی در

Redenzione e metafora

انتشارات فلترینلی، ۱۹۸۱

**بخش نخست**  
**پیرامون بانوسوان**

www.KetabFarsi.com

هنگامی که قرار شد برای نخستین بار آقای دونور پوا را به شام دعوت کنیم، در پاسخ تأسف مادرم از این که دیگر هیچ رفت و آمدی با سوان نداشت، و که پروفیسور کوتار در سفر بود، چون بیشک هر دوشان برای سفیر سابق جالب می‌بودند، پدرم گفت که حضور مهمان برجسته، دانشمند سرشناسی چون کوتار در مهمانی شام هیچگاه نمی‌تواند بیجا باشد، اما سوان، با خودنمایی اش، با شیوه جارزدنش درباره جزئی‌ترین آشنایی‌هایی که دارد، آدم متظاهر پیش‌پا افتاده‌ای است که مارکی دونور پوا بدون شک او را، به گفته خودش، «مستهجن» می‌یابد. اما این پاسخ پدرم به توضیحی نیاز دارد، چه شاید برخی‌ها به یاد بیاورند که کوتار آدمی بسیار معمولی بود و سوان، در زمینه مناسبات اشرافی، فروتنی و ملاحظه را به غایت ظرافت می‌رسانید. ولی، تا آنجا که درباره این یکی می‌توان گفت، چنین پیش‌آمد که دوست گذشته‌های پدر و مادر من، به شخصیت «پسر سوان» و سوان باشگاه سوارکاران، شخصیت تازه‌ای را هم (که نمی‌بایست آخرین باشد) افزوده بود: شخصیت شوهر اودت. او با همخوان کردن شم، خواست و مهارتی که همواره داشته بود با جاه‌طلبی‌های ساده این زن، توانسته بود موقعیت تازه‌ای، بسیار فروتر از موقعیت گذشته، و مناسب با زنی که همراه با او در آن قرار می‌گرفت، برای خود بسازد. و در آن، خود را آدم دیگری می‌نمود. از آنجا که زندگی دومی را، با همسرش، در میان مردمان تازه‌ای آغاز می‌کرد (همچنان تنها به



رفت و آمد با دوستان خودش ادامه می داد که نمی خواست اودت را بر ایشان تحمیل کند مگر این که به میل خود خواسته باشند با او آشنا شوند، می شد فهمید که برای سنجش جایگاه آن مردمان، و در نتیجه لذت خودستایانه ای که می توانست از پذیرفتن آنان حس کند، به عنوان مبنای مقایسه نه برجسته ترین کسانی را که محیط زندگی او را در پیش از ازدواجش می ساختند، که آشنایان پیشین اودت را به کار گرفته باشد. اما، حتی وقتی می دانستی که دلش می خواهد با کارمندانی نابرازنده، زنانی هرزه که مجلس های رقص وزارتخانه ها را می آریند دوستی کند، باز در شگفت می شدی از این که چون او آدمی، که در گذشته و حتی هنوز امروز، دعوتی از تو یکنهام<sup>۱</sup> یا کاخ باکینگهام را با ظرافت از دیگران پنهان می داشت، به صدای بلند به گوش همه برساند که زن فلان معاون اداره از خانم سوان دیدن کرده است. شاید کسی بگوید این از آنجا می آید که بی پیرایگی آن سوان برازنده چیزی جز شکل ظریف تری از خودستایی نبود، و دوست گذشته های پدر و مادر من توانسته بود، مانند برخی کلیمیان، حالت هایی را که مردمان قومش یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته بودند از ساده لوحانه ترین نوع اسنوبی و سخیف ترین گونه سفلگی گرفته تا ظریف ترین نوع ادب، نوبه به نوبه از خود نشان دهد. اما دلیل اصلی، که آن را درباره همه بشریت نیز می توان گفت، این است که خوبی های ما به خودی خود چیزی آزاد و سیال نیستند که ما همواره در اختیار داشته باشیم؛ بلکه رفته رفته در ذهن ما چنان پیوندی با کارهایی می یابند که هنگام انجامشان کار بست آن خوبیها را وظیفه خود کرده ایم، که اگر فعالیتی از گونه ای دیگر برایمان پیش آید، غافلگیرمان می کند و حتی به فکرمان هم نمی رسد که شاید انجامش کاربرد همان خوبیها را ایجاب کند. آن گونه که سوان به آشنایی های تازه اش پایبند بود و با غرور از آنها سخن می گفت به هنرمندان بزرگ فروتن یا گشاده دستی می مانست که اگر در آخرهای زندگی به آشپزی یا باغبانی پردازند، در برابر ستایش هایی که از خوراکیها یا گل کاری هایشان بشود رضایتی ساده لوحانه از

خود نشان می‌دهند و تاب انتقادی را ندارند که اگر درباره شاهکارهای هنرشان باشد به آسانی می‌پذیرند؛ یا این که، یکی از تابلوهایشان را رایگان می‌دهند اما اگر در بازی دومینو چهل سو بیازند روترش می‌کنند.

اما پروفیسور کوتار؛ بسیار بعدها، او را در از زمانی نزد «خانم»، در کوشک راسپلیر، خواهیم دید. اینک، همین بس که پیش از هر چیز این نکته را درباره اش بگوییم: دگرگونی سوان در نهایت می‌توانست شگفت‌انگیز باشد، چرا که انجام یافته بود و من، هنگامی که پدر ژیلبرت را در شانزه‌لیزه می‌دیدم، به آن گمان نمی‌بردم، وانگهی چون او با من حرف نمی‌زد نمی‌توانست در برابر من از مناسبات سیاسی اش دم بزند (درست است که اگر چنین می‌کرد، شاید من درجا به خودستایی اش پی نمی‌بردم، چون تصویری که دیرزمانی از کسی داریم، چشم و گوش ما را می‌بندد؛ مادر من سه سال از گارسرخابی را که یکی از برادرزاده‌هایش به لب می‌مالید به همان گونه نمی‌دید که اگر به حالتی ندیدنی در مایعی حل می‌شد؛ تا این که روزی، بخشی اضافی از آن، یا شاید دلیل دیگری، آن چیزی را پدید آورد که اشباع نامیده می‌شود؛ همه سرخاب نادیده متبلور شد، و مادرم در برابر این بدکاری رنگی ناگهانی به زبان آمد و به رسم مردمان کومبره آن را شرم‌آور خواند، و کمابیش با آن زن قطع رابطه کرد). اما درباره کوتار، برعکس، از آن دوره‌ای که او را در آغاز رفت و آمد سوان به خانه وردورن‌ها دیدیم زمان درازی گذشته بود؛ و می‌دانیم که منزلت و مقام رسمی با گذشت زمان فراهم می‌آید. دوم این که، می‌شود آدم بیسواد باشد، شوخی‌های احمقانه بکند، اما مهارت ویژه‌ای داشته باشد که هیچ فرهنگ عمومی نتواند جای آن را بگیرد، مثلاً سردار بزرگ یا پزشک بزرگی باشد. به راستی هم، همکاران کوتار او را فقط پزشک ناشناسی که با گذشت زمان در همه اروپا شهرت یافته باشد نمی‌دانستند. هوشمندترین پزشکان جوان — دستکم برای چند سالی، چون مُد به همین دلیل که زاده نیاز به دگرگونی است دگرگون می‌شود — می‌گفتند که اگر روزی بیمار شوند کوتار تنها استادی است که خود را به دستش می‌سپارند. بدون شک همشینی با

برخی پیشکسوتان فرهیخته‌تر، هنردوست‌تر را که می‌شد با ایشان دربارهٔ نیچه، واگنر، بحث کرد دوستر می‌داشتند. در شبهایی که در خانهٔ خانم کوتار موسیقی نواخته می‌شد، در مهمانی‌هایی که او همکاران و شاگردان شوهرش را با این امید دعوت می‌کرد که او روزی سرپرست دانشکدهٔ پزشکی شود، کوتار خوش‌تر بود که به جای گوش دادن در تالار کناری ورق‌بازی کند. اما تیزی، ژرفا و دقت دید و تشخیصش زبانزد بود. سوم: دربارهٔ مجموع رفتارهایی که از پروفیسور کوتار به چشم آدمی چون پدر من می‌آمد این نکته را بگوییم که سرشتی که ما در نیمهٔ دوم زندگی از خود نشان می‌دهیم همیشه (حتی اگر هم اغلب چنین باشد) همان سرشت نخستین ما نیست که بالیده یا مستی گرفته، حادث‌تر شده یا به نرمی گراییده باشد؛ بلکه گاهی برعکس می‌شود، به معنی واقعی چون جامه‌ای که پشت و رو شود. گذشته از خانهٔ وردورن‌ها، که شیفتهٔ او بودند، حالت دودل کوتار، کمرویی و خوشرفتاری بیش از اندازه‌اش در جوانی همواره مایهٔ ریشخند او می‌شد. کدام دوست دلسوزی به او توصیه کرد حالتی یخین به خود بگیرد؟ اهمیت مقامش داشتن چنین حالتی را برایش آسان‌تر می‌کرد. در همه‌جا، جز در خانهٔ وردورن‌ها که به گونه‌ای غریزی دوباره خودش می‌شد، حالتی سرد، تا آنجا که می‌شد خموش، و اگر باید چیزی می‌گفت بی‌چون‌وچرا، به خود می‌گرفت، و گفتن چیزهای ناخوشایند را هم فراموش نمی‌کرد. این رفتار تازه را توانست در برابر مشتریانی آزمایش کند که چون هنوز با آن آشنا نبودند، نمی‌توانستند مقایسه‌ای بکنند و در شگفت می‌شدند اگر به آنان گفته می‌شد که او سرشت خشنی نداشت. به ویژه می‌کوشید خود را بی‌اعتنا نشان دهد، و در بخش بیمارستانی‌اش، وقتی یکی از آن لیچارهایی را می‌گفت که همه، از رئیس بخش گرفته تا تازه‌ترین کارآموز را می‌خنداندند، در چهرهٔ خودش، که از زمانی که ریش و سیبش را تراشیده بود به دشواری بازشناخته می‌شد، حتی یک ماهیچه نمی‌جنبید.

این را هم بگوییم و تمام کنیم که مارکی دونورپوا که بود. او پیش از جنگ وزیر مختار و در شانزده مه<sup>۲</sup> سفیر بود و، با این همه، چندین بار در

مأموریت‌های فوق‌العاده نمایندگی فرانسه را به عهده گرفت که مایه شگفتی خیلی‌ها شد — و حتی، در مصر، به عنوان بازرس دارایی،<sup>۳</sup> به دلیل توانایی‌های مالی بسیارش خدمت‌های مهمی انجام داده بود؛ این مأموریت‌ها را کابینه‌های رادیکالی به او می‌دادند که یک بورژوازی مرتجع ساده با آنها کار نمی‌کرد، و گذشته آقای دونورپوا، مناسبات و عقایدش باید او را در نظرشان مشکوک می‌نمود. اما گویا این وزیران پیشرو می‌دانستند که با گماشتن چنین کسی نشان می‌دهند آنجا که منافع عالی فرانسه مطرح باشد تا چه اندازه آزاده‌اند، و بدین گونه فراتر از اهل سیاست قرار می‌گرفتند و شایسته آن می‌شدند که حتی ژورنال ددبا روزنامه‌ای آنان را دولتمرد بنامد، هم از حیثیتی بهره‌مند می‌شدند که با یک نام اشرافی همراه است و هم از علاقه‌ای که یک انتخاب نامنتظر، همانند یک تحول تکان‌دهنده، برمی‌انگیزد. نیز می‌دانستند که با کار دادن به آقای دونورپوا می‌توانند از چنین امتیازهایی برخوردار شوند، بی آن که بیم آن باشد که از سوی او بی‌وفایی سیاسی ببینند که خاستگاه مارکی چنین خطری را برایشان پیش نمی‌آورد بلکه علیه آن بیمه‌شان می‌کرد. و دولت جمهوری در این باره اشتباه نمی‌کرد. پیش از هر چیز از آن رو که طبقه‌ای از اشراف، که از کودکی چنین بار آمده‌اند که نام خود را امتیازی درونی بدانند که هیچ چیز نمی‌تواند آن را از ایشان بگیرد (و همگنانشان، یا کسانی که از آنان نیز برجسته‌ترند، ارزشش را به دقت می‌شناسند)، می‌دانند که می‌توانند از کوششهایی — که هیچ چیز بر آنان نمی‌افزاید — بپرهیزند که بسیاری از بورژواها می‌کنند تا جز عقاید پسندیده چیزی به زبان نیاورند و جز با مردمان نیک‌اندیش همنشینی نکنند، اما به هیچ نتیجه ارزشمندی دست نمی‌یابند. در برابر، از آنجا که این طبقه می‌خواهد خود را به چشم خانواده‌های پرنسی و دوکی که از آن بالاترند بزرگ‌تر بنمایاند، می‌داند که این را تنها زمانی می‌تواند که برنامه‌اش آنچه را که در آن گنجدیده نیست، آنچه را که در صورت تساوی نامها وزین‌ترش می‌کند، بیفزاید: نفوذی سیاسی، شهرتی ادبی یا هنری، دارایی بسیار. و آنچه را

که از نیامیختن با اشراف خرده پای بی ارزش صرفه جویی می‌کند که بورژواها در پی شان‌اند و دوستی سترون ایشان را هیچ پرنسی بجا نمی‌داند، دست و دلبازانه هزینه مردانی سیاسی، حتی اگر فراماسون باشند، می‌کند که می‌توانند آدم را به سفارت برسانند یا از او در انتخابات پشتیبانی کنند، یا هنرمندان یا دانشمندانی که با کمکشان می‌توان در زمینه‌هایی که آنان در آنها نام آورند نفوذ کرد، و خلاصه همه کسانی که می‌توانند آدم را از شهرت تازه‌ای برخوردار کنند یا وصلت ثروت آوری را به ثمر برسانند.

اما تا آنجا که درباره آقای دونور پوا می‌توان گفت، پیش از هر چیز او در دوره طولانی فعالیت دیپلماتیکش با آن روحیه منفی، روزمره، محافظه کارانه‌ای اخت شده بود که «روحیه دولتی» نامیده می‌شود و، در واقع، روحیه همه دولت‌ها و به ویژه در همه دولت‌ها، روحیه دبیرخانه‌هاست. دستاورد او از سالهای خدمت رویگردانی، بیم و نفرت از همه شیوه‌های پیش و کم انقلابی، و دستکم نادرستی بود که شیوه‌های اپوزیسیون نامیده می‌شوند. گذشته از برخی بیسوادان عامی و اشرافی، که برایشان تفاوت گونه‌ها حرفی بی معنی است، آنچه آدمها را به هم نزدیک می‌کند نه اشتراک عقیده که خویشاوندی ذهنهاست. آکادمیسینی از نوع لوگووه، که طرفدار کلاسیکها هم باشد، مدح و یکتور هوگو از زبان ماکسیم دوکان یا مزیر را بیشتر می‌ستاید تا مدح بوآلو از زبان کلودل را. برای نزدیک کردن بارس به انتخابکنندگان، که نباید چندان تفاوتی میان او و آقای ژرژ بری ببینند، ناسیونالیسم یگانه‌ای بسنده است، اما نه برای آن دسته از همکارانش در آکادمی که، همان عقاید سیاسی او ولی ذهنیتی از گونه‌ای دیگر دارند و حتی مخالفانی چون آقایان ریو و دشانل را به او ترجیح می‌دهند که، از سوی دیگر، برخی سلطنت‌طلبان سرسخت خود را بسیار بیشتر به آنان نزدیک می‌دانند تا به مورا و لئون دوده که آنان نیز خواهان بازگشت شاه‌اند. آقای دونور پوا در سخن گفتن خست می‌کرد و این نه تنها از عادت حرفه‌ای به احتیاط و ملاحظه، که همچنین از آنجا می‌آمد که کلمات ارزش والا تر و بار

و مفهوم بیشتری در چشم کسانی دارند که کوششهای دهساله‌شان برای نزدیک‌تر کردن دو کشور به هم در یک صفت ساده — در یک سخنرانی، یا تفاهم‌نامه — خلاصه می‌شود، ترجمه می‌شود، که به ظاهر پیش‌پا افتاده است اما آنان دنیایی را در آن می‌بینند، و در کمیسیونی که در آن کنار پدرم می‌نشست و به خاطر دوستی‌ای که به او نشان می‌داد همه به او تبریک می‌گفتند، آدم بسیار سردی دانسته می‌شد. دوستی‌اش پیش از همه مایه شگفتی خود پدرم بود. چون از آنجا که معمولاً چندان خوشرویی نمی‌کرد، عادت نداشت در بیرون از حلقهٔ نزدیکانش از کسی توجه ببیند، و این را به سادگی اعتراف می‌کرد. می‌دانست که دوستی کردن دونورپوا با او مایه‌ای از آن دیدگاه کاملاً فردی دارد که هر کسی خود را در آن قرار می‌دهد تا دوستان خود را انتخاب کند، و از آن دیدگاه همهٔ توانایی‌های فکری یا حساسیت یک فرد، در نظر یکی از ماهایی که او مایهٔ ملال یا رنجش ماست، همان اعتباری را ندارد که صمیمیت یا شادمانی آدم دیگری که، به عقیدهٔ خیلی‌ها، تهی و سطحی و بی‌ارزش است. «دونورپوا دوباره به شام دعوتم کرد؛ خارق‌العاده است؛ در کمیسیون، که با هیچکس رابطهٔ خصوصی ندارد، همه حاج و واج مانده‌اند. مطمئنم که بازهم چیزهای حیرت‌انگیزی دربارهٔ جنگ هفتاد برایم تعریف می‌کند.» پدرم می‌دانست که آقای دونورپوا شاید تنها کسی بود که دربارهٔ قدرت رو به افزایش و گرایشهای جنگجویانهٔ پروس به امپراتور هشدار داد، و که بیسمارک به هوش او احترام ویژه‌ای می‌گذاشت. در همان اواخر، در اوپرا، در جشنی که به افتخار تئودوز شاه داده شد، روزنامه‌ها گفتگوی طولانی شاه با آقای دونورپوا را خاطر نشان کردند. پدرم که به سیاست خارجی علاقهٔ بسیار نشان می‌داد به ما گفت: «باید ببینم که این دیدار شاه واقعاً مهم است یا نه. می‌دانم که نورپوا خیلی تودار است، اما با من خیلی خوب است و هیچ چیز را از من پنهان نمی‌کند.»

اما مادرم؛ شاید جناب سفیر آن نوع هوشی را که مادرم آن را از همه جذاب‌تر حس می‌کرد، نداشت. و باید بگویم که گفته‌های آقای دونورپوا

چنان مجموعه کاملی از اصطلاحات کهنهٔ زبانی ویژهٔ یک حرفه، یک طبقه، یک دوره بود — دوره‌ای که، شاید برای آن حرفه و آن طبقه یکسره منسوخ نشده باشد — که گاهی پشیمان می‌شوم از این که چرا خیلی ساده چیزهایی را که از او شنیدم حفظ نکردم. بدین گونه می‌توانستم مایه‌ای از منسوخ را به همان راحتی و به همان شیوهٔ هنر پیشه‌ای از پاله روایال به زبان بدهم که از او پرسیده شد کلاههای عجیب و غریبش را از کجا گیر می‌آورد، و او پاسخ داد: «کلاههایم را از جایی گیر نمی‌آورم، نگه می‌دارم.» در یک کلمه، فکر می‌کنم که مادرم آقای دونورپوا را کمی «قدیمی» می‌دانست، که البته از دیدگاه آداب و رفتار هیچ برایش ناخوشایند نبود، اما اگر نه در زمینهٔ عقیده — چون آقای دونورپوا بسیار امروزی فکر می‌کرد — که در شیوهٔ سخن گفتن، کم‌تر جذبش می‌کرد. فقط، حس می‌کرد که اگر دربارهٔ سفیر سابق که چنان علاقهٔ نادری به شوهرش نشان می‌داد با لحنی ستایش‌آمیز با او حرف بزند، به گونهٔ ظریفی خود او را ستوده است. می‌دانست که با تقویت برداشت خوبی که پدرم از آقای دونورپوا در ذهن خود داشت، و در نتیجه با انگیزشش به این که از خود نیز چنین برداشتی داشته باشد، یکی از وظایف زناشویی را که همان خوشایند کردن زندگی برای شوهر باشد، انجام می‌دهد، به همان گونه که هنگامی که مراقب بود آشپزخانه مرتب و پذیرایی بی‌سروصدا باشد. و از آنجا که نمی‌توانست به پدرم دروغ بگوید، پیش خود می‌کوشید از سفیر خوشش بیاید تا بتواند از او صمیمانه ستایش کند. وانگهی، به گونه‌ای طبیعی از خوشخویی اولدت می‌برد، و از ادب اندکی کهنه‌شده (و چنان رسمی‌اش که وقتی، قدم‌زنای با قامت افراشته، مادرم را می‌دید که با کالسکه می‌گذرد، پیش از آن که کلاه از سر بردارد سیگار تازه افروخته‌اش را به کناری می‌انداخت)؛ از سخن گفتن بسیار بقاعده‌اش که در آن هرچه کم‌تر از خودش حرف می‌زد و همواره مراقب آنی بود که مخاطبش را خوش می‌آمد؛ از سروقتی شگفت‌آورش در پاسخ دادن به نامه‌ها که وقتی پدرم تازه نامه‌ای برای او فرستاده بود و روی پاکتی که به دستش می‌رسید خط آقای دونورپوا را

می‌شناخت، نخستین واکنشش این بود که فکر کند بر اثر خلی نامه‌هایشان همزمان در راه بوده‌اند: گویی که در اداره پست نوبت‌هایی اضافی، و فوق‌العاده، برای رساندن نامه‌های او برقرار بود. مادرم در شگفت بود از این که او با همه گرفتاری آن قدر دقیق، با همه شهرت آن اندازه خوش رفتار است، و فکر نمی‌کرد که «با آن‌که» همیشه «زیرا که» ناشناخته‌ای است، و (به همان گونه که توان پیران نسبت به ستشان شگفت‌آور است، و شاهان بسیار بی‌ریا و ساده‌اند، و شهرستانی‌ها از همه چیز خبر دارند) همان عادت‌ها بود که به آقای دونور پوا امکان می‌داد به آن همه گرفتاری برسد و در پاسخ دادن به نامه‌ها دقیق، در میان اشراف دوست‌داشتنی و با ما مهربان باشد. از این گذشته، خطای مادرم، همانند همه کسانی که بیش از اندازه فروتن‌اند، از آنجا می‌آمد که آنچه را که به خودش مربوط می‌شد فروتر، و در نتیجه در ورای چیزهای دیگر می‌گذاشت. پاسخی را که، به نظرش، دوست پدرم همت بسیار می‌کرد که به سرعت برای ما می‌فرستاد، چون هرروزه نامه‌های بسیار می‌نوشت، از چندین و چند نامه او که آن فقط یکی از آنها بود، جدا می‌دانست؛ به همین گونه، بر آن نبود که آمدن آقای دونور پوا به مهمانی شامی در خانه ما یکی از بیشمار کارهای زندگی اجتماعی او باشد: فکر نمی‌کرد که جناب سفیر در حرفه دیپلماتیکش در گذشته‌ها عادت کرده بود مهمانی‌های شام را بخشی از کار خود بداند، و خوش رفتاری در مهمانی‌ها چنان در او ریشه داشت که برایش بیش از اندازه دشوار بود که استثنائاً در خانه ما آن را کنار بگذارد.

نخستین باری که آقای دونور پوا برای شام به خانه ما آمد، که در سالی بود که هنوز به بازی به شائزه‌لیزه می‌رفتم، به یادم مانده است چون در بعدازظهر همان روز بود که سرانجام رفتم و صدای لابرما را، در نمایش «عصرانه» فدر شنیدم، و نیز از آن رو که در گفتگو با آقای دونور پوا ناگهان، و به گونه‌ای تازه، متوجه شدم احساس‌هایی که همه چیزهای مربوط به ژیلبرت سوان و پدر و مادرش به من می‌داد تا چه اندازه با آنچه همین خانواده در هر کس دیگری



می‌انگیخت تفاوت داشت.

بیگمان، با دیدن غصه‌ای که با نزدیک شدن تعطیلات عید سال نو مرا فرامی‌گرفت، چون همان‌گونه که خود ژیلبرت به من گفته بود نمی‌توانستم او را ببینم، روزی مادرم برای دلداری‌ام گفت: «اگر هنوز هم خیلی خیلی دلت می‌خواهد لابرما را ببینی، فکر می‌کنم شاید پدرت اجازه بدهد بروی: مادر بزرگ می‌تواند ببردت.»

اما از آنجا که آقای دونورپوا به پدرم گفته بود که باید اجازه دهد من صدای لابرما را بشنوم، که این خاطره‌ای بود که یک نوجوان باید در یاد نگه می‌داشت، پدرم که تا آن زمان بسیار مخالف بود که من بروم و برای آنچه بی‌اعتنا به حیرت و اعتراض مادر بزرگم «بیفایده» می‌خواند وقت خودم را تلف کنم و شاید بیمار هم بشوم، چیزی نمانده بود که آن برنامه توصیه‌شده جناب سفیر را کمابیش جزئی از مجموعه دستورهایی ارزشمند برای موفقیت شایان حرفه‌ای بداند. مادر بزرگم، که به خاطر من، از فایده‌ای که به اعتقاد او شنیدن لابرما برایم داشت گذشته، و بدین‌گونه چیز بسیار باارزشی را فدای سلامت من کرده بود، در شگفت بود از این که یک حرف آقای دونورپوا این همه را بی‌اهمیت کرده باشد. او که همه امید خلل‌ناپذیر منطق‌گرایانه‌اش را به رژیم هوای آزاد و خواب زودی بسته بود که برایم تجویز کرده بودند، سرپیچی‌ای را که می‌خواستم از آن بکنم فاجعه می‌دانست و نکوهش می‌کرد، و با لحنی اسف‌آلود به پدرم می‌گفت: «چقدر ولنگارید.» که پدرم با خشم بسیار پاسخ می‌داد: «نفهمیدم، حالا شما با رفتنش مخالفت می‌کنید! عجبا، شما که هی می‌گفتید می‌تواند برایش خوب باشد.»

اما آقای دونورپوا نیت پدرم را در موردی که برایم خیلی مهم‌تر بود تغییر داد. پدرم همواره خواسته بود که من دیپلمات شوم، و من تاب این فکر را نداشتم که، حتی اگر هم چندگاهی در خود وزارتخانه بمانم، این خطر برایم باشد که روزی به عنوان سفیر به شهری فرستاده شوم که ژیلبرت آنجا نباشد. دوست‌تر می‌داشتم دوباره به سراغ ادبیات بروم که در گذشته‌ها در گشت و

گذارم در طرف گرمانت طرحش را در سرپرورانده و سپس رها کرده بودم. اما پدرم همواره مخالف آن بود که من ادبیات را حرفه آینده خود کنم که به نظرش بسیار پست‌تر از دیپلماسی بود، و حتی آن را به عنوان حرفه نمی‌شناخت، تا روزی که آقای دونورپوا، که از دیپلماتهای تازه کار خیلی خوشش نمی‌آمد، به او اطمینان داد که به عنوان نویسنده می‌توان همان قدر از احترام برخوردار بود، همان اندازه فعالیت اجتماعی کرد که در سفارت، و استقلال بیشتری هم داشت.

پدرم به من گفت: «جالب است! فکرش را هم نمی‌کردم، نورپوا هیچ مخالفتی با این فکر که تو کار ادبی بکنی ندارد». و از آنجا که خودش به اندازه کافی نفوذ داشت، و فکر می‌کرد هیچ کاری نیست که نتوان با گفتگو با آدمهای مهم به سامان رسانید و راه حل خوبی برایش پیدا کرد: «یک شب بعد از کمیسیون به شام دعوتش می‌کنم. کمی با او حرف بزن تا ببیند چه بلدی. یک چیز خوبی بنویس که بشود نشانش داد؛ با مدیر مجله دوجهان خیلی دوست است، دستت را آنجا بند می‌کند، ترتیبش را می‌دهد، خیلی زرنگ است؛ راستش، به نظر می‌رسد که، به عقیده او، دیپلماسی امروزه!...»

این خوشبختی که لازم نخواهد بود از ژیلبرت جدا شوم مرا مشتاق اما نه توانای آن می‌کرد که چیز زیبایی بنویسم تا بتوان به آقای دونورپوا نشان داد. پس از چند صفحه چرکنویس، از زور ملال قلم از دستم می‌افتاد، از خشم به گریه می‌افتادم و فکر می‌کردم که هیچگاه استعداد نوشتن نخواهم داشت، برای این کار ساخته نشده‌ام و حتی نمی‌توانم از امکانی که دیدار آینده آقای دونورپوا نصیبم می‌کند تا همیشه در پاریس بمانم استفاده کنم. تنها فکر این که می‌گذاشتند برنامه لابرما را بینم اندوهم را تسکین می‌داد. اما به همان گونه که دلم نمی‌خواست توفانهای دریایی را جز در کناره‌هایی که توفانهای سهمگین‌تری داشت بینم، نمی‌خواستم هنرپیشه بزرگ را جز در یکی از آن نقشهای کلاسیکی که به گفته سوان اوج هنرش بود تماشا کنم.

زیرا هنگامی که به امید کشف ارزشمندی خواهان دستیابی به برخی برداشتها از طبیعت یا هنریم، حیفمان می‌آید بگذاریم روانمان به جای آنها به برداشتهای اندک‌تری بسنده کند که می‌توانند ما را درباره ارزش واقعی «زیبایی» دچار اشتباه کنند. بازی لابرها در آندروماک، در هوسهای ماریان، در قدر از جمله چیزهای گزیده‌ای بود که تخیل من بسیار آرزویشان را داشت. اگر روزی این شعر:

گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا...<sup>۹</sup>

را از زبان لابرها می‌شنیدم بیشک همان شادمانی را حس می‌کردم که روزی که در ونیز قایقی مرا به پای اثر تیسین در فراری<sup>۵</sup> یا کار پاچو در سن جورجو دی اسکیاوونی<sup>۶</sup> می‌برد. این شعر را تنها به آن صورت سیاه و سفیدی که متن‌های چاپی ارائه می‌کنند می‌شناختم؛ اما دلم می‌تپید از این اندیشه که سرانجام، همانند زمانی که سفری تحقق می‌یابد، آنها را خواهم دید که به راستی در جو و در آفتاب صدای زرین لابرها غوطه‌ورند. اثری از کار پاچو در ونیز، لابرها در قدر، شاهکارهای هنر نقاشی یا تئاتر، که شوکتی که همراهشان بود چنان آنها را برای من زنده، یعنی بخش‌ناپذیر، می‌کرد که اگر به دیدن آثاری از کار پاچو به یکی از تالارهای لوور می‌رفتم یا لابرها را در نمایشنامه‌ای که نامش را هرگز نشنیده بودم می‌دیدم، همان شگفتی لذتناک هنگامی را حس نمی‌کردم که چشمانم سرانجام به روی چیز باورنکردنی و یگانه‌ای گشوده می‌شد که چندین هزار بار خوابش را دیده بودم. وانگهی، از آنجا که انتظار داشتم بازی لابرها مرا به کشف برخی جنبه‌های نجابت، درد، برساند چنین می‌اندیشیدم که عظمت، واقعیتی که در بازی او بود هرچه بیشتر می‌شد اگر او آن را در اثری به راستی ارزشمند می‌گنجانید به جای آن که، خلاصه، تار و پودی سطحی و مبتذل را با نقش و نگاری از حقیقت و از زیبایی بیاراید.

و سرانجام این که، اگر لابرها را در نمایشنامه تازه‌ای می‌دیدم، داوری

درباره هنرش، شیوه بیانش، برایم آسان نمی بود چون نمی توانستم متنی را که از پیش نمی شناختم از آهنگها و حرکتهایی که او بر آن می افزود و به نظر من جزئی از آن می آمدند، بازبشناسم؛ حال آن که آثار قدیمی، که از بر بودم، برایم به فضاهای گسترده اختصاصی و آماده ای می مانستند که در آنها می توانستم با آزادی کامل از نوآوری هایی لذت ببرم که لا برما پیوسته در کار می کرد و خلاقانه در آنها، آن گونه که در دیوارنگاره ای، به نمایش می گذاشت. متأسفانه، پس از آن همه سالها که تئاترهای بزرگ را ترک کرده و مایه اقبال تئاتری بولواری شده بود که ستاره آن بود، دیگر در نقشهای کلاسیک بازی نمی کرد، و هرچقدر هم که آگهی ها را نگاه می کردم، جز از نمایشهای تازه ای خبر نمی دادند که ویژه او و به دست مؤلفان باب روز نوشته شده بود؛ در صبحی که آگهی برنامه های عصرانه تئاترها در هفته اول سال نو را نگاه می کردم، برای نخستین بار — در پایان برنامه و پس از پرده احتمالاً بی اهمیتی که عنوانش به نظرم گنگ می آید چون گویای ویژگی کاری بود که من نمی شناختم — چشمم به دو پرده از فدر با شرکت خانم برما، و در برنامه عصرانه بعدی به *دُمی موند*<sup>۷</sup>، هوسهای ماریان افتاد، نامهایی که، مانند فدر برای من شفاف، آکنده از روشنایی تنها بودند (بس که اثر برای من آشنا بود) و لبخندی از هنر تا ژرفاهایشان را روشن می کرد. حتی هنگامی که پس از برنامه آن نمایشها در روزنامه ها خواندم که خود او بر آن شده بود که دوباره در برخی از نقشهای قدیمی اش ظاهر شود، به نظرم آمد که آن نامها بر شوکت خانم برما می افزودند. پس، هنرمند می دانست که در برخی نقشها اهمیتی هست که از تازگی نخستین نمایش یا موفقیت نمایش دوباره فراتر می رود، و آنها را، با اجرای خودش، چون شاهکارهایی موزه ای می دانست که دوباره نشان دادنشان به نسلی که آنها را پیشتر آنجا ستوده بود، یا به نسلی که آنها را ندیده بود، می توانست سازنده باشد. و بدین گونه، با آگهی کردن نام فدر در میان نمایشهایی که *جُز* برای گذراندن شبی نبودند، نامی که نه اندازه اش بزرگ تر از نام آنها و نه حروفش از قلم دیگری بود، کنایه ای را به همان گونه

همراهشان می‌کرد که خانم میزبانی که، هنگام معرفی شما به دیگران هنگام رفتن سر میز، در میان نامهای مهمانانی که جز مهمان چیز دیگری نیستند، و درست با همان لحن که نام آنان را به زبان آورده است، بگوید: آقای آناتول فرانس.

پزشکی که درمانم می‌کرد - همانی که هرگونه سفری را برایم ممنوع کرده بود - پدر و مادرم را از فرستادنم به تئاتر برحذر داشت؛ به گفته او، تئاتر، شاید برای زمانی طولانی، حتماً بیمارم می‌کرد، و در نهایت بیش از آن که مایه شادمانی ام شود رنجم می‌داد. این ترس می‌توانست بازم بدارد اگر آنچه از چنان نمایشی انتظار داشتم تنها لذتی بود که، در نهایت، رنجی که پس از آن می‌آمد می‌توانست خنثایش کند. اما - به همان گونه که از سفر به بلژیک، از سفر به ونیز که آن همه آرزویش را داشته بودم - آنچه از آن نمایش می‌خواستم، کاملاً چیز دیگری جز لذت بود: حقیقت‌هایی متعلق به دنیایی واقعی‌تر از آنی که در آن بودم. که اگر به آنها پی می‌بردم رویدادهای بی‌اهمیت زندگی بیکاره‌ام، هرچند هم که برای تنم دردناک می‌بود دیگر نمی‌توانست آنها را از من بگیرد. دست‌بالا، لذتی که هنگام تماشای نمایش حس می‌کردم، به نظرم شکل ضروری ادراک آن حقیقت‌ها می‌آمد؛ و همین بس بود تا آرزو کنم ناخوشی‌هایی که برایم پیش‌بینی می‌شد تنها پس از پایان نمایش آغاز شود، تا بر آن لذت اثری نگذارد و دگرگونش نکند. از پدر و مادرم، که پس از دیدار پزشک دیگر نمی‌خواستند اجازه دهند قدر را بینم، التماس می‌کردم. پی‌درپی این جمله را پیش خود می‌خواندم:

**گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا...**

و می‌کوشیدم همه لحن‌هایی را که می‌شد به آن بدهم تا نامنتظری آنی را که لا برما در آن می‌یافت بهتر بیابم. «زیبایی» مینوی، که بازی لا برما باید بر من آشکار می‌کرد، پنهان چون قدس الاقداس در حجایی که از من دورش می‌داشت، و در پیش آن را هر لحظه به چهره تازه‌ای، به جامه‌ و اثره‌های برگوت

— در جزوه‌ای که ژیلبرت برایم یافت — در نظر می‌آوردم که یک‌ایک به ذهنم می‌آمدند: «نجابت جسمی، زبرین جامهٔ مسیحی<sup>۱</sup>، پریده‌رنگی ژانسنی<sup>۲</sup>، شهدخت تریزن و کلو<sup>۳</sup>، درام میسنی، نماد دلفی، اسطورهٔ خورشیدی»، روز و شب، بر محرابی پیوسته روشن افروخته، بر اورنگی در ژرفای ذهنم جای داشت، ذهنی که به آری، یا نه — و برای همیشه — پدر و مادر سختگیر و سبکسرم وابسته بود که نهانگاه زیبایی‌های «الهه» شود که در همان‌جا که پیکرهٔ نادیدنی‌اش افراشته بود از حجاب بیرون آید. و با چشمان خیره بر تصویر درنیافتنی، از بامداد تا شب با سدهایی که خانواده در برابرم می‌افراشت درمی‌افتادم. اما وقتی برافتادند، هنگامی که مادرم — با آن که دیدارم از نمایش درست در همان روز تشکیل جلسهٔ کمیسیون بود که پس از آن پدرم باید آقای دونورپوا را برای شام به خانه می‌آورد — به من گفت: «خیلی خوب، نمی‌خواهیم آزارت بدهیم. اگر فکر می‌کنی این قدر خوشتر بیاید، باید بروی و بینی». هنگامی که آن روز دیدار از تئاتر، تا آن زمان ممنوع، دیگر جز به خود من بستگی نداشت، آنگاه بود که برای نخستین بار، چون نیازی نبود کاری بکنم تا محال نباشد، از خود پرسیدم که آیا خواستنی بود، آیا دلایل دیگری غیر از مخالفت پدر و مادرم نمی‌باید مرا از رفتن باز می‌داشت. پیش از هرچیز، پس از نقرتی که از بیرحمی‌شان حس کرده بودم، موافقتشان آن دو را چنان برایم عزیز می‌کرد که فکر رنجاندنشان خودم را رنج می‌داد، رنجی که از وراثت هدف زندگی دیگری نه رسیدن به حقیقت، که به مهربانی، به نظرم می‌آمد، و خوبی و بدی‌اش جز به این وابسته نبود که پدر و مادرم شادمان یا ناشاد باشند. به مادرم گفتم: «اگر شما ناراحت می‌شوید، ترجیح می‌دهم نروم» و او، برعکس، می‌کوشید این گمان را که شاید او ناشاد باشد بزدايد که، به گفته‌اش، لذتی را که می‌توانستم از پدر ببرم، و او و پدرم به خاطرش دست از مخالفت برداشته بودند، خراب می‌کرد. آنگاه بود که این اجبارگونه به لذت بردن به نظرم بسیار سنگین آمد. وانگهی، اگر بیمار می‌شدم، آیا بهنگام حال خوب می‌شد که بتوانم پس از پایان تعطیلات و

بازگشت ژیلبرت، به شانزه‌لیزه بروم؟ فکر کمال لابرما را، نادیدنی در پس حجابش، در برابر همه آن دلیل‌ها می‌گذاشتم تا بینم کدامیک می‌چربد. در یک کفه ترازو: «مبادا مامان ناراحت بشود، مبادا نتوانم به شانزه‌لیزه بروم» را می‌گذاشتم، در دیگری: «پریده‌رنگی ژانسنی، اسطوره خورشیدی»؛ اقا رفته رفته خود این واژه‌ها هم در ذهنم به تیرگی می‌گراییدند، دیگر مفهومی برایم نداشتند، سنگینی‌شان را از دست می‌دادند؛ کم‌کم دودلی‌ام چنان دردناک می‌شد که اگر رفتن به تئاتر را انتخاب می‌کردم تنها برای پایان دادن به دودلی و برای همیشه رها شدن از دست آن بود. تنها برای کاستن از رنجم و نه دیگر به امید بهره‌ای فکری و تسلیم شدن به جاذبه کمال بود که می‌گذاشتم مرا نه به سوی «الهه دانا» که به سوی بغ بی رحم بی‌چهره بی‌نامی ببرند که به نیرنگ به جای او در پس پرده‌اش نشانده شده بود. اقا ناگهان همه چیز دگرگون شد، میلم به رفتن و دیدن لابرما ضربه تازیانه تازه‌ای دریافت که امکان داد آن نمایش عصرانه را بیصبرانه و شادمانه انتظار بکشم: به ستون‌نشینی<sup>۱۱</sup> هرروزه‌ام، که به تازگی آن اندازه دردناک شده بود، به پای ستون آگهی‌های تئاتر رفته بودم که چشمم به آگهی (هنوز نمناک) مفصل قدر افتاد که تازه برای نخستین بار چسبانیده بودند (و راستی را، نامهای بقیه بازیگرانش هیچ جاذبه تازه‌ای نداشت تا در تصمیم گرفتن یاری‌ام کند). اما به یکی از نقطه‌هایی که دودلی‌ام میان‌شان در نوسان بود شکل واقعی‌تری می‌داد، که از آنجا که آگهی تاریخ نه روزی را که می‌خواندمش، بلکه روز نمایش و حتی ساعت آغاز آن را، داشت، به نظرم تقریباً فوری و دیگر در حال تحقق می‌رسید، چنان که در برابر ستون از خوشحالی و از این فکر برجا جهیدم که در آن روز، دقیقاً در آن ساعت، خواهم توانست، نشسته در جایم، لابرما را تماشا کنم؛ و از ترس این که پدر و مادرم فرصت آن نداشته باشند که دو جای خوب برای مادر بزرگم و من پیدا کنند، خودم را با یک جست به خانه رساندم، سرگشته از این واژه‌های جادویی که در ذهنم جای «پریده‌رنگی ژانسنی» و «اسطوره خورشیدی» را گرفته بودند: «از پذیرش خانمها با کلاه در جایگاه

برنجانند — از آن شیوه خودم، حتی مطلق تر از شیوه لابرها، که از آن لحظه به بعد تالار و مردم و بازیگران و نمایشنامه و تن خودم را چیزی جز فضایی صوتی ندانم که تنها از آن رو اهمیت داشت که برای زیروبم های آن صدا مساعد بود، فهمیدم که دو هنرپیشه ای که از چند دقیقه پیش می ستودم هیچ شباهتی با آنی که به دیدنش آمده بودم نداشتند. اما در همین زمان همه شادمانی ام پایان گرفته بود؛ هر اندازه هم که چشمان، روان، گوشه هایم را به سوی او تیز کرده بودم تا ذره ای از انگیزه هایی را که خود برای ستایشش به من می داد از دست ندهم، نمی توانستم حتی به اندکی از آن دست یابم. حتی نمی توانستم، آن گونه که درباره دو همکارش، آهنگهای هوشمندانه یا حرکات زیبایی را در شیوه بیان یا بازی اش بازبشناسم. به گونه ای به او گوش می دادم که انگار خودم قدر را می خواندم، یا خود قدر در آن هنگام آنچه را که می شنیدم می گفتم، بی آن که به نظر رسد هنر لابرها چیزی بر آن افزوده باشد. دلم می خواست هر واژه هنرمند، هر حرکت تن او را زمان درازی در برابر خودم بایستادم، ساکن کنم، تا بتوانم به ژرفای آن بروم، تا بکوشم زیبایی اش را کشف کنم؛ دستکم، به زور چابکی ذهنی و با آختن و گماشتن همه توجهم بر یک جمله، می کوشیدم کاری نکنم که بخشی از زمان یک واژه، یک حرکت، صرف آماده سازی ام برای آن شود، تا بتوانم به یاری شدت توجهم به همان اندازه به ژرفایشان راه ببرم که اگر ساعتهای درازی در اختیار داشتم. اما آن زمان چقدر کوتاه بود! هنوز آوایی به گوشم نرسیده دیگری جایش را می گرفت. در صحنه ای که لابرها با بازوان تا حد چهره افراشته، با نور پردازی ویژه ای غرق در روشنایی سبزرنگ، در برابر دکوری که دریا را نشان می داد لحظه ای بی حرکت ایستاد، تالار یکباره غرق کف زدن شد، اما بازیگر به همان زودی جابه جا شده بود و تابلویی که دلم می خواست بررسی کنم دیگر وجود نداشت. به مادر بزرگم گفتم که خوب نمی بینم و او دوربینش را به من داد. اما، هنگامی که واقعیت چیزها را باور داریم، کاربرد یک وسیله ساختگی برای دیدنشان کاملاً همسنگ آن که خود را نزدیکشان حس کنیم



نیست. فکر می‌کردم آنچه می‌بینم دیگر نه خود برما، که تصویرش زیر ذره بین است. دور بین را وا گذاشتم؛ اما شاید تصویری هم که چشم می‌دید و دوری فاصله آن را کوچک می‌کرد، چندان دقیق تر نبود؛ کدامیک از آن دو برما واقعی بود؟ اما درباره گفته‌های خطاب به هیولیت؛ بر پایه مفهومی‌های بدیعی که دو همکار لابرما لحظه به لحظه در بخشهای با زیبایی کمتر برایم فاش می‌کردند، امید بسیار داشتم که در آن صحنه او الحانی شگفت‌آورتر از آنهایی به کار برد که، هنگام خواندن متن در خانه، کوشیده بودم مجسم کنم؛ اما تا حدی هم که حتی انون یا آریسی ممکن بود برسند نرفت، قطعه را سرتاسر به رنده آهنگی یکنواخت هموار کرد که در آن همه تضادهایی که حتی یک بازیگر اندکی هوشمند، حتی دانش‌آموزان دبیرستانی، تأثیرشان را نادیده نمی‌گرفتند، درهم آمیخته بود؛ از این گذشته، همه قطعه را آن‌چنان تند ادا کرد که تنها هنگامی که به آخرین جمله رسید ذهن من به یکنواختی عمدی‌ای پی برد که او بر جمله‌های نخستین تحمیل کرده بود.

سرانجام، برای نخستین بار حس ستایش چون انفجاری در برم گرفت و انگیزه‌اش کف زدن دیوانه‌وار تماشاگران بود. من نیز همراهی کردم و کوشیدم بر آن دامن بزنم، تا شاید لابرما از سر قدرشناسی از خود فراتر رود و مطمئن شوم که او را در یکی از بهترین بازیهایش دیده‌ام. و شگفتا که، آن‌گونه که بعدها دانستم، این لحظه زنجیرگسلی هیجان تماشاگران همانی بود که لابرما به یکی از زیباترین نوآوری‌هایش دست می‌زد. به نظر می‌رسد برخی واقعیت‌های فراسویی پرتوهای پیرامون خود می‌پراکنند که توده مردم به آنها حساس است. از این روست که، مثلاً، وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد، هنگامی که ارتشی در مرز کشور در خطر است، یا شکست می‌خورد، یا پیروز می‌شود، از خبرهای گنگی که می‌رسد یک انسان فرهیخته چندان چیزی در نمی‌یابد، اما همان خبرها در میان توده مردم هیجانی برمی‌انگیزد که او را غافلگیر می‌کند، و پس از آن که کارشناسان او را از واقعیت وضعیت نظامی آگاه کردند، در آن هیجان ادراکی را بازمی‌شناسد که توده مردم از «هاله»‌ای

زیری که گفתי جز آن نمی‌کرد که جمله آغاز شده پدرم را به پایان ببرد که، منتها، ادامه‌اش به صدای دیگری وا گذاشته شده بود، این کلمات به گوش رسید: «که البته باید بدون تأمل بخواهید تشکیل جلسه بدهد. بخصوص که یک یک اعضا را می‌شناسید و راحت می‌توانند بیایند.» بدیهی است که خود گفته‌اش هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت. اما بی‌حرکتی پیش از گفته آن را با همان وضوح بلورین، همان غافلگیری کمابیش شیطنت‌آمیز جمله‌هایی برجسته می‌کرد که در یک کنسرتوی موتزارت، پیانو که تا آن زمان ساکت بوده است با آنها به ویولونسل پاسخ می‌دهد.

همچنان که به سوی میز می‌رفتیم، پدرم برای جلوه دادن من و با این فکر که علاقمندی‌ام بتواند نظر آقای دونورپوا را درباره‌ام مساعد کند گفت: «خوب، از برنامه امروزی راضی هستی؟» و رو به دیپلمات کرد و با همان لحن فنی و اسرارآمیزی که انگار به یکی از جلسه‌های گذشته کمیسیون اشاره داشت گفت: «امروز رفته و لابرما را دیده، خاطرتان هست که با هم درباره‌اش حرف زده بودیم؟»

«حتماً خیلی مجذوب شدید، بخصوص اگر اولین بارتان بوده که صدایش را می‌شنیده‌اید. جناب ابوی‌تان از اثر نامساعدی که این گردش کوچولو ممکن بود روی سلامت شما بگذارد خیلی نگران بودند، چون گویا یک کمی ضعیف و حساسید. اما من به ایشان اطمینان دادم. تئاترهای امروزه دیگر آنی نیستند که همین بیست سال پیش بودند. صندلی‌ها کمابیش راحت است، محیط تئاترها نوسازی شده، گوا این که هنوز خیلی مانده که به پای آلمان و انگلیس برسیم که از این جهت و از خیلی جهات دیگر از ما فوق‌العاده جلوترند. خانم برما را در فدر ندیده‌ام، اما شنیده‌ام که عالی بوده. طبیعتاً شما هم حظ کردید، نه؟»

آقای دونورپوا، هزار بار از من باهوش‌تر، بیشک به آن حقیقتی که من نتوانسته بودم از بازی لابرما بیرون بکشم پی برده بود، و آن را برایم فاش می‌کرد؛ در پاسخ به سؤالش از او خواش می‌کردم بگوید این حقیقت چیست؛

و او بدین گونه آرزویم را به دیدن لابرما توجیه می‌کرد. یک لحظه بیشتر در اختیار نداشتم، باید از آن بهره می‌گرفتم و پرسشهایم را به نکته‌های اساسی می‌کشاندم. اما کدام نکته‌ها؟ در حالی که همه توجهم را بر برداشتهای بس گنگم متمرکز کرده بودم، و هیچ دربند آن نبودم که آقای دونورپوا از من خوشش بیاید یا نه، بلکه می‌خواستم مرا به حقیقتی برساند که می‌جُستم، نمی‌کوشیدم به جای واژه‌هایی که نمی‌یافتم تعبیرهایی ازپیش آماده بنشانم، مین و من می‌کردم، و سرانجام برای این که وادارمش بگوید چه چیز لابرما عالی است، اعتراف کردم که از او چندان خوشم نیامده بود.

پدرم، ناخشنود از اثر بدی که اعترافم به نفهمیدن می‌توانست بر آقای دونورپوا بگذارد به صدای بلند گفت: «نفهمیدم، چطور می‌توانی بگویی خوشت نیامده؟ مادر بزرگت می‌گفت که حتی یک کلمه لابرما را هم نشنیده نمی‌گذاشتی، که چشم‌هایت از حدقه بیرون زده بود، که در همه تالار تویکی این حالت را داشتی.»

«خوب بله، با دقت هرچه بیشتر گوش می‌کردم تا ببینم چه چیزش این قدر عالی است. بدون شک هنرمند خیلی خوبی است...»  
 «اگر خیلی خوب است، دیگر چه می‌خواهی؟»

آقای دونورپوا، برای این که مادرم را از بحث کنار نگذاشته باشد و نیز برای آن که به وظیفه وجدانی اش در تعارف با خانم میزبان عمل کند با ادب رو به او کرد و گفت: «یکی از چیزهایی که مطمئناً در موفقیت خانم برما دخیل بوده، سلیقه عالی ای است که در انتخاب نقش‌هایش به کار می‌برد و همیشه موفقیت قابل ملاحظه‌ای برایش همراه می‌آورد. به ندرت نقش‌های کم ارزش بازی می‌کند. مثلاً می‌بینید، رفته سراغ قدر. همین سلیقه را در لباس پوشیدن، در شیوه بازی اش هم دارد. با آن که برنامه‌های متعدد و خیلی هم موفقیت‌آمیزی در انگلیس و امریکا اجرا کرده، ابتدالی نمی‌گویم جومبول<sup>۲۰</sup>، چون دستکم در مورد انگلیس دوره ملکه ویکتوریا غیرمنصفانه است، اما ابتدال عموسام در او اثری نگذاشته. هرگز نه رنگ‌های خیلی تند به تن می‌کند،

نه زیادی داد می‌زند. بعد هم، صدایش فوق‌العاده است و خیلی کمکش می‌کند و او هم به نحو دل‌انگیزی، حتی می‌خواهم بگویم مثل یک موسیقیدان، آن را به کار می‌گیرد!»

از زمان پایان گرفتن نمایش، علاقه‌ام به بازی لابرها پیوسته بیشتر شده بود، چون فشار و محدودیت‌های واقعیت را بیشتر تحمل می‌کرد؛ اما نیاز داشتم که برایش توضیحی بیابم؛ از این گذشته، در حالی که لابرها بازی می‌کرد، علاقه‌ام با شدت یکسانی همه آنچه را که او، در تفکیک‌ناپذیری زندگی، به چشمان و به گوشه‌هایم عرضه می‌کرد، دربر گرفته بود؛ هیچ چیز را جدا و مشخص نکرده بود؛ از این رو، خوشحال بودم از این که در ستایش‌هایی که از بی‌پیرایگی و خوش‌سلیقگی هنرمند می‌شد علتی منطقی برای وجود خود می‌یافت، به نیروی جذب آنها را به سوی خود می‌کشید، آنها را همان‌گونه از آن خود می‌کرد که خوشبینی مردی که، گیج از کارهای همسایه‌اش، در آنها علتی برای مهربانی می‌یابد. با خودم می‌گفتم: «راست است، چه صدای زیبایی، هیچ هم داد نمی‌زند، چه لباس‌های ساده‌ای، چقدر باهوش که قدر را انتخاب کرده! نه، هیچ هم دل‌سرد نشدم.»

خوراک گوساله سرد با هویج، که میکل آنژ آشپزخانه ما آن را روی بلورهای عظیمی از ژله انگار که تخته‌هایی از کوارتز شفاف خوابانده بود، سررسید.

آقای دونور پوا گفت: «آشپزتان درجه یک است، خانم. و این کم‌چیزی نیست. منی که در خارج مجبور بودم در کیفیت پذیرایی خانه دقت کنم می‌دانم که پیدا کردن یک سرآشپزی نقص چقدر مشکل است. از قرار معلوم، باید مواظب انگشتهایمان باشیم.»

به راستی هم، فرانسواز، بیتاب از هیجان این جاه‌طلبی که برای مهمان برجسته‌ای خوراکی پیزد که سرانجام دشواریهایی در حد هنر او داشته باشد، زحمتی به خود داده بود که دیگر هنگامی که تنها بودیم نمی‌داد و دوباره اسلوب بی‌همتایش در کومبره را بازیافته بود.

آقای دونورپوا، در حالی که با حرکتی نشان می‌داد که بازهم ژله می‌خواهد گفت: «این از آن چیزهایی است که در کاباره، حتی در بهترین‌هایش هم پیدا نمی‌شود: خوراک گوساله‌ای که ژله‌اش بوی چسب نمی‌دهد، و گوشتش عطر هویج را به خودش گرفته، تحسین‌برانگیز است. اجازه بدهید دوباره خدمت برسم. برایم جالب است که کار واتل<sup>۲۱</sup> شمارا در مورد خوراک کاملاً متفاوتی ببینم، مثلاً دلم می‌خواهد ببینم با بیف استروگانف چکار می‌کند.»

آقای دونورپوا برای آن که به سهم خود به خوشایندی شام بیفزاید داستانهای گوناگونی برایمان تعریف کرد که اغلب همکارانش را با آنها می‌خندانید، گاه صحنه مسخره‌ای را از زبان سیاستمداری می‌گفت که با آن قضیه آشنا بود و آن را به تفصیل و پُر از تصویرهای ناهمگون بیان می‌کرد، گاه نکته موجزی را به شیوه دیپلماتی سرشار از ظرافت به زبان می‌آورد. اما، راستی را، ضابطه‌ای که برای او این دو گونه سخن گفتن را ازهم باز می‌شناسانید هیچ شباهتی به آنچه من درباره ادبیات قائل بودم نداشت. بسیاری از ظریفه‌هایش را در نمی‌یافتم؛ واژه‌هایی که با قهقهه به زبان می‌آورد به نظرم چندان تفاوتی با آنهایی نداشت که نغزشان می‌دانست. از آن دسته آدمهایی بود که درباره آثاری که من دوست داشتم می‌گفتند: «شما اینها را می‌فهمید؟ من که راستش هیچ سر در نمی‌آورم، وارد نیستم،» اما من نیز می‌توانستم همین را به خود او بگویم، چون زیرکی یا حماقت، شیوایی یا زمختی‌ای را که او در یک جمله یا یک سخنرانی می‌دید در نمی‌یافتم، و نبود هیچ گونه دلیل درک‌کردنی برای این که چه چیز خوب و چه چیز بد است، موجب می‌شد که این گونه ادبیات به نظرم هرچه اسرارآمیزتر، هرچه گنگ‌تر از بقیه بیاید. تنها این دستگیرم شد که در سیاست، تکرار آنچه همه می‌دانند نه نشانه فرودستی که برتری است. هنگامی که آقای دونورپوا برخی اصطلاحاتی را به کار می‌برد که در روزنامه‌ها ریخته بود و آنها را با صلابت به زبان می‌آورد، حس می‌شد که تنها به همان دلیل که او به کارشان برده بود

رسمیت می یافتند و می بایست تفسیر می شدند.

مادرم به سالاد قارچ و آناناسش خیلی امیدوار بود. اما جناب سفیر پس از آن که یک لحظه با نگاه کاونده اش آن را بررسی کرد در لاک ملاحظه کاری دیپلماتیک فرورفت و بی آن که نظرش را به ما بگوید به خوردن پرداخت. مادرم با پافشاری دوباره از آن به او داد، و آقای دونور پوا پذیرفت اما به جای گفته ستایش آمیزی که انتظارش می رفت فقط گفت: «اطاعت می کنم، خانم، چون می بینم که امر مطاع سرکار است.»

پدرم به او گفت: «در مطبوعات خواندیم که دیدار خیلی طولانی ای با تئودوز شاه داشته اید.»<sup>۲۲</sup>

«بله، چون ایشان حافظه بی نظیری در مورد چهره آدمها دارند، با دیدن من در ردیف ارکستر لطف کردند و به خاطر آوردند که در دربار باواریا چند روزی افتخار دیدار با ایشان را داشتم، در زمانی که ایشان در بند تخت شرقی شان نبودند (می دانید که یک کنگره اروپایی از ایشان خواست بر این تخت بنشینند، و ایشان با تردید بسیار قبول کردند، چون معتقد بودند که این مسند، برای دودمان ایشان که از نظر سابقه اشرافی در اروپا از همه برجسته تر است، کمی نامناسب است). یک آجودانی آمد و گفت که برای عرض سلام به حضور اعلیحضرت بروم. که طبعاً فی الفور اطاعت کردم.»

«از نتایج سفرشان راضی هستید؟»

«بینهایت خوشوقتم! در مورد چگونگی اقدام شاهی به این جوانی در این مرحله مشکل، خصوصاً در این شرایط بسیار حساس، حقاً نگرانی هایی وجود داشت. من به نوبه خودم، به درک سیاسی ایشان اطمینان داشتم. اما باید اعتراف کنم که نتیجه خیلی بیشتر از آنی بود که من امید داشتم. نطقی که ایشان در مهمانی الیزه ایراد کردند، که از قرار اطلاعی که از منابع کاملاً ذیصلاح به من رسیده از کلمه اول تا آخرش نوشته خود ایشان بود، اهمیتی را که در همه محافل به آن داده شد کاملاً توجیه می کرد. واقعاً که استادانه بود؛ قبول می کنم که یک کمی جسارت درش به کار رفته بود، اما جسارتی که، در